

چاپ
پنجم

سطح
۳

کتاب اولی

بابا برفی در شبِ یلدا

نوشته‌ی مژگان کلهر | با تصویرگری آمنه اربابون



بابا بَرْفِی در شَبَّ يَلْدَا

نوشته‌ی مژگان کلهر | با تصویرگری آمنه اربابون

کتاب اوّلی



شِبِ يَلْدَانَزْدِيْك بُود.

قَرَار بُود آن شِب

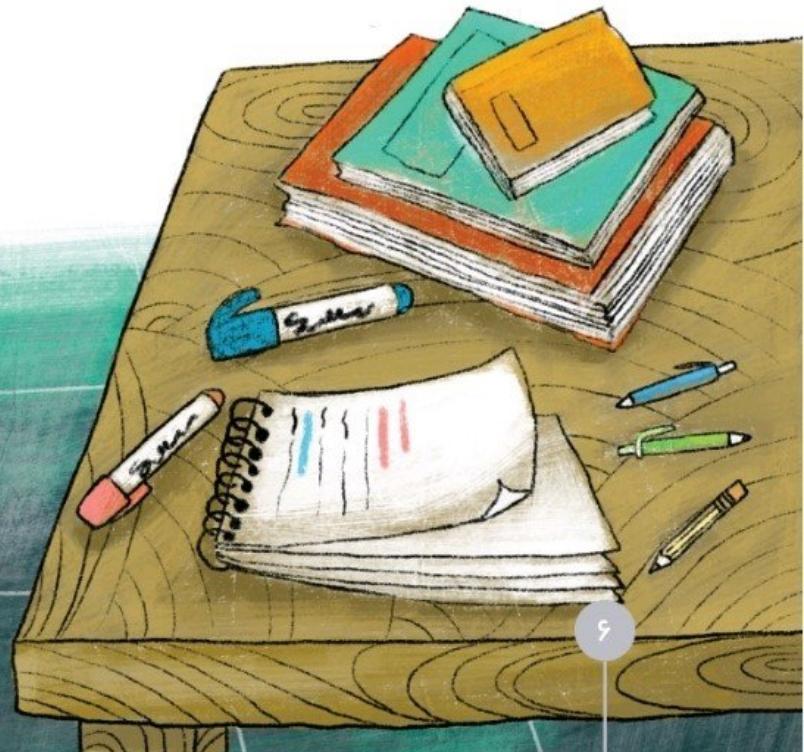
دَرْمَدِرْسَه نَمَاءِيش

اجْرَا كُنْيِيم.

آن روز خانُمِ نَمَاءِيش آمد

سَرِكِلاسِمان وَكُفت:

«روزِ سَه شَنبَه جَشَن دَارِيْم.»



ماداد زدیم: «آخ جان!»

خانم نمایش گفت: «راستی یادم رفت
بگوییم که دو سه نفر از شُما باید
لباس میوه‌ای بپوشید.»





آن وقت نقشی را که باید بازی می‌گردیم
به تک تک ما گفت.
آرش شد خرمalo.
ایلیا شد آنار.
مانی شد آزگیل.
و کیان شد
آدم برفی.

۱



Setikan

ولی مَن وَ فَرْبُدْ نَقْشِي تُوي نَمَایِش نَداشتيم.
گفتمن: «خانُم اِجازه! به ما نَقْشِي نَداديد.»





خانم گفت: «شما دور گرسی می نشینید، نقل و آجیل می خورید
و من برایتان داستان می گویم؛ داستان ننه سرما و بابا برفی..»

این را که شنیدم تندی دستم را بالا بردم و داد زدم:

«**اجازه!** من بابارفی پشوم؟»

خانم گفت: «بابارفی توی نمايش نیست.»

راستش کمی گیج شدم. خانم خودش گفته بود

جشن شب یلدا جشن آمدن زمستان و بابارفی است،

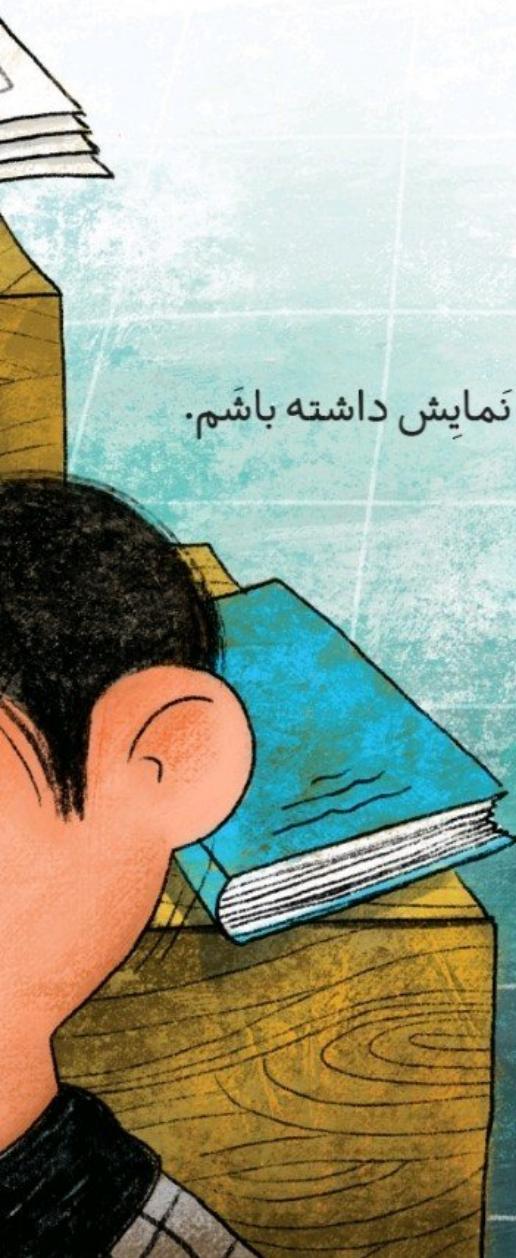
بدون بابارفی که دیگر جشن نمی‌شد.

راستی راستی

خیلی

دوست داشتم

نقشی توی نمايش داشته باشم.







روز نمایش نزدیک بود.

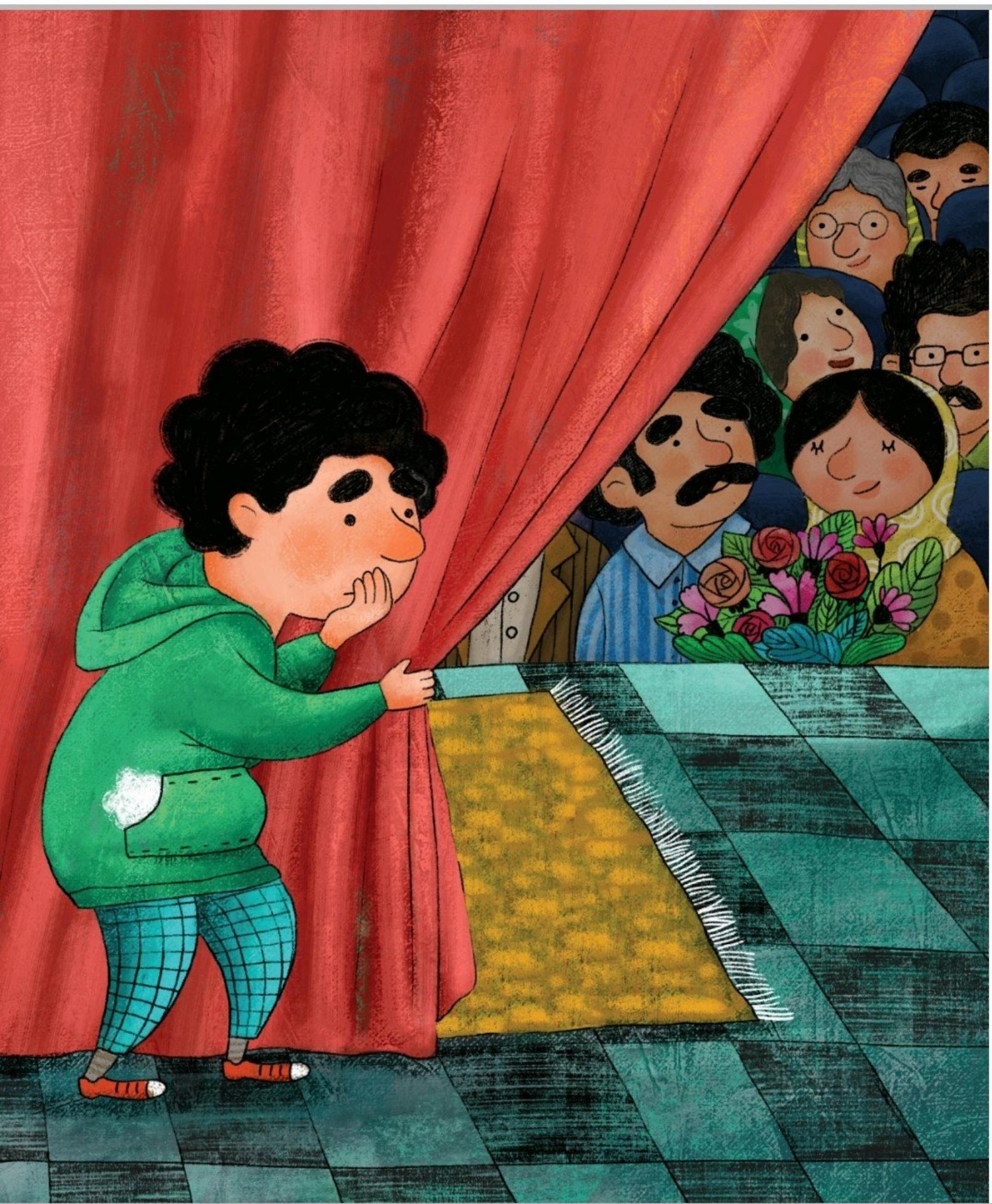
آرش لباس خرمالویش را به بابک نشان می‌داد.

ایلیا لباس آنارش را آورده بود مدرسه تا ما ببینیم.

مامان کیان با پنبه و کمی کاموا برایش لباس آدم برفی
دُرست کرده بود. لباسش خیلی قشنگ شده بود.



فِكْرَكَرَدَمْ آَكَرْ بَابَابَرْفَى مِيْشَدَمْ
مِيْ تَوَانَسَتَمْ با يِكْ رِيشْ وَ
سِبِيلْ پَنْبَهَايِ خَوَدَمْ رَاشَكَلْ
يِكْ پِيرِمَرَدِ بَرْفَى كُنَمْ:



روزِ نَمَايِش بود.

مامان وَ بابا با یک دَسْتَه گُل بُزُرگ جلوی سالنِ نَسْتَه بودند
تا نَمَايِش ما را بِبِيَّنَتَه. داشتَم از پُشْتِ پَرَدَه سَرَك می کشیدم
که آرش زَد به پُشْتَم.

باز پُز داد: «خیلی بد شُد که تو توی نَمَايِش نقشی نَداری..»

وَ خَنْدَيَد.





ولى من انگار توی دلەم پک توب قىلى بالا و پايىن مىپرىد.

پك مُشت پنبه توی جىبم بود كە داشتە سفت فشارش مىداڭم.
خانم نمايش گفت: «من كە سلام گردم به تماشاگران.
شۇما بىايىد و دور گرسى بىنىشىنىد.»

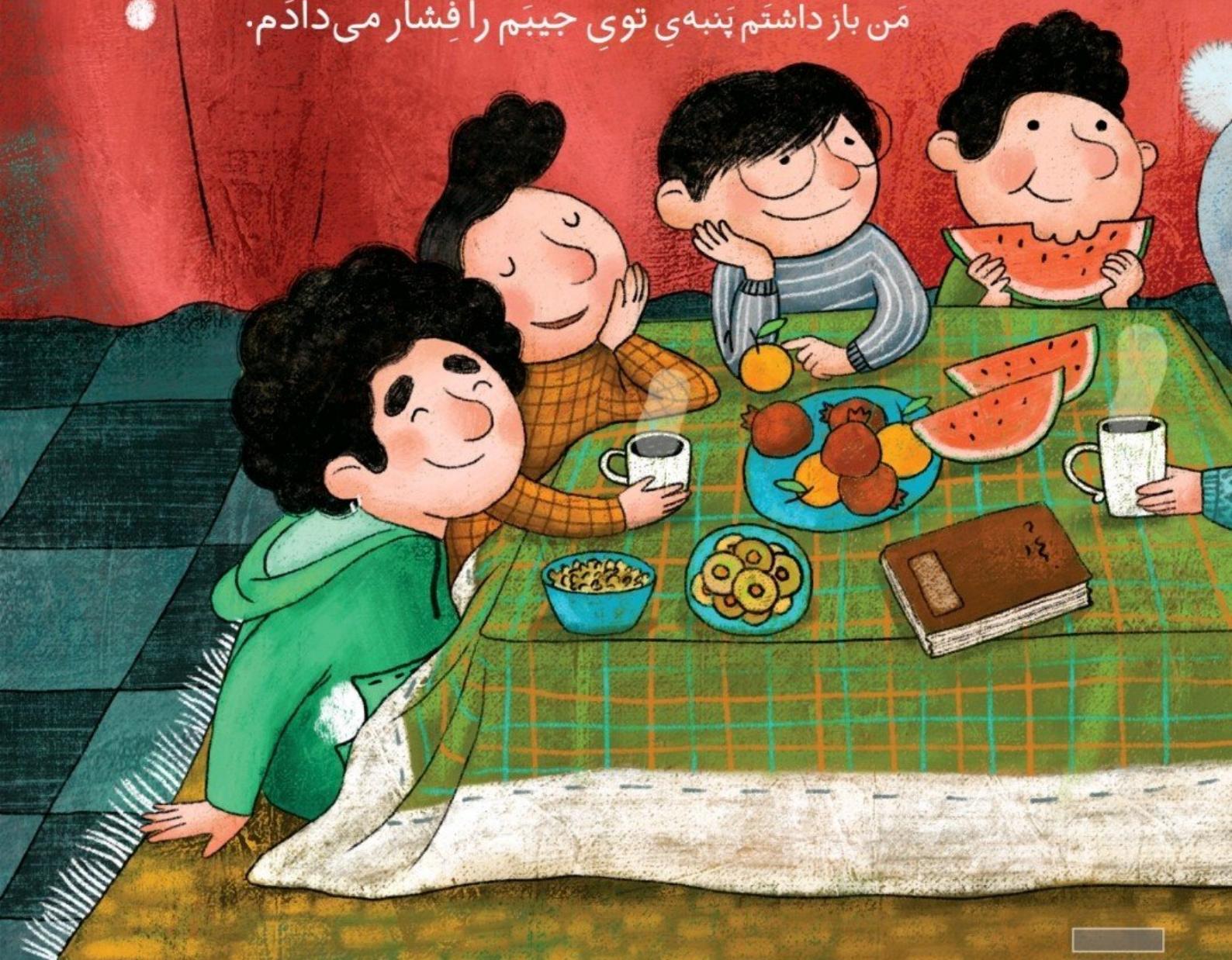
از لاي پرده دوباره سرك كشيدم. خرمالو و آنار و آزگىل و آدم برفى
روبه روی تماشاگران اىستاده بودند.

پكى روى گرسى را پراز خوراکى و ميوه و آجىل مىگرد.



از سقف دو سه تا بند باریک به زمین رسیده بود.
روی بند پُر آزادانه‌ی برف بود، انگار برف می‌بارید.
خانم با گمی کاموای سفید برای خودش موی سفید دُرست گرده بود.
لباس گل‌گلی پوشیده بود و شده بود یک ننه سرماهی راست راستکی.
دور گرسی نشستیم.

من باز داشتم پنجه‌ی توی جیبم را فشار می‌دادم.





خانمِ یک ورقِ بُزرگ رَنگی رَنگی

به پرده‌ی سالن زَد و گفت: «بله.

اینِ یک شبِ برفی آست..»

و شبِ برفی را روی پرده

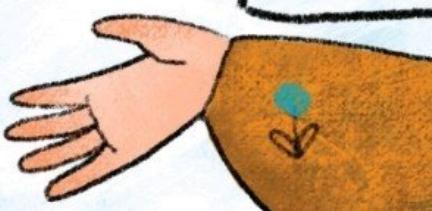
به مانشان داد.



خانم گفت:
«این ننه سرماست که
نشسته تا بابارفی بیاید
و زمستان را با خودش
بیاورد.» و بابارفی را
روی پرده نشان داد.



آن وقت رفت پشت یک پنجره‌ی الکی
ایستاد و گفت: «نه سرما دوست داشت
بابا برفی زودتر بباید و با او نقل و نبات و آجیل بخورد،
ولی بابا برفی جایی توی برف گیر کرده بود و نمی‌توانست بباید.
نه سرما خسته شده بود.
کمردارد و پادرد گرفته بود.
شما فکر می‌کنید بابا برفی می‌آید یا نه؟»
پنج شش نفر داد رزند: «نه، نمی‌آید..»





خانم نمایش بَرگشت سمتِ ما و گفت:
«بله، او نمی‌آید. یک دقیقه دیر می‌کند و ننه سرماخسته می‌شود و...»

خانم نمایش الکی آشکش را آزروی گونه‌اش پاک کرد.
ادامه‌ی داستانش را شنیدم. نوبت من بود که وارد نمایش بشوم.
پس تندی دویدم بیرون.



پنبه را از جیبم درآوردم.

برای خودم ریش و سبیل دُرست کردم
و شدم بابا بر فی.

آن وقت پرده را زدم کنار و پریدم تو...
نه سرما کنار پنجره ایستاده بود و
تکان نمی خورد. من را که دید، دستش را برد بالا.
انگار ترسیده بود.

من کنارش ایستادم و گفتم: «من آمدم نه سرما. امسال
خودم را رساندم. ببین. این منم. بابا بر فی! سال پیش اگر
یک دقیقه بیشتر بیدار می ماندی من را می دیدی.»
خانم خندید و دستش را دور شانه ام آنداخت و گفت: «آفرین!
آخر نما پیشمان را خیلی قشنگ تر و خوب تر گردی.» و از تماشاگران
پرسید: «خوب شد بابا بر فی رسید. مگر نه؟»
تماشاگران ایستادند و برای ما دست زدند.
مامان و بابا دسته گل را به من دادند.
من از اینکه نه سرما بابا بر فی را دیده بود خیلی کیف گردم.

